

آسمان عصرای جمعه مثل من بهونه گیره باران گریه باهات حرف می زنه که خیلی دیره



www.farsibook.blogfa.com

قصه های مینی مالیستی جنگ (صد خاطره ی کوتاه)
قصه های مینی مالیستی جنگ از مهدی قرظی که به صورت دنباله دار در سایت لوح شد در دو جلد کتاب به چاپ رسید.
این کتاب ها به نام های امتحان نهایی و آخرین امتحان توسط انتشارات آینده سازان وابسته به اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان به چاپ رسیده است.
موضوع این دو کتاب، خاطرات جنگی در مورد دانش آموزان است.
این کتاب را می توانید از اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان به شماره تماس ۲- ۷۵۰۰۷۷۱ و کتاب فروشی نیستان به آدرس، خیابان ۱۶ آذر، خیابان ادوارد براون، پلاک ۳۰، تهیه فرمایید.

۱- چند روز قبل از امتحان ها از جبهه می آمد، يك صندلي می گذاشت زیر درخت نارنگی وسط حیاط، آن چند روز را درس می خواند و با نمره های خوب قبول می شد. نمره اش هست. تازه با همین وضع توی کنکور هم قبول شد. آن هم دانشگاه امیرکبیر.

۲- يك بار از جبهه که برگشت، گفت: «مادر! تو چه دعایی می کنی که من شهید نمی شم؟» از آن به بعد می گفتم: «خدایا! راضی ام به رضای تو.»
خدا راضی بود پسرم پیش او برود و پیش من نماند.

۳- شهید که شد، دو بسته از وسایلش را فرستادند برای خانواده اش. يك بسته وسایل شخصی و يك بسته کتاب های درسی دبیرستان.

۴- شش ماهی بود می رفت جبهه. من منتظر ماندم تا امتحان ها تمام بشود و تابستان همراهش بروم. بعضی حرف هایش را نمی فهمیدم. می گفت: «خمپاره ها هم چشم دارند.»
* * *

نشسته بودیم وسط محوطه؛ داشتیم قرآن می‌خواندیم. صدای سوت خمپاره‌ای آمد. هر دو خوابیدیم زمین. گرد و خاک‌ها که خوابید، من بلند شدم، اما او نه. تازه فهمیدم خمپاره‌ها هم چشم دارند.

۵- کتاب‌هایش را جلد کرده بود، با روزنامه. نمی‌خواست بقیه بفهمند او فقط يك محصل است. بچه‌ها و محصل‌ها را سخت راه می‌دادند خط مقدم.

۶- نوبتش شده بود. بیدارش که کردند تا برود برای نگهبانی، شروع کرد به داد و بیداد. بیچاره حمید کلي جا خورد. آرام‌تر که شد، از حمید معذرت‌خواهی کرد. گفت خواب امام حسین را می‌دیده. می‌خواست با امام حسین صحبت کند که حمید صدایش زده. بلند شد، وضو گرفت و رفت سر پست.

* * *

دم صبح بود که صدای تیراندازی آمد. همه بلند شدند و ریختند بیرون. سر و صداها که خوابید، دیدند خوابیده. با چشم‌های باز و رو به آسمان. بچه‌ها می‌گفتند توي آخرین لحظات گفت: «السلام عليك يا اباعبدا...» این دفعه واقعا با خود امام حسین صحبت می‌کرد.

۷- از مدرسه برگشته و برنگشته، دیدم مسجد محل شلوغ است. رفتم خانه. نهار می‌خوردم که آبجي زهرا با چشم‌های خیس آمد داخل.

- علي! نشستی؟ احمد رو بردن!

- کجا؟

- بهشت زهرا.

هنوز يك ماه نمی‌شد. توي مدرسه بغل دست خودم می‌نشست. نگذاشتم کسی سر جایش بنشیند. گفته بودم جایش را نگه می‌دارم تا برگردد.

به بهشت زهرا که رسیدم، دیدم کفش نپوشیده‌ام. از پایم خون می‌آمد. با پای خونی رفتم ثبت نام کردم برای جبهه.

۸- بغض کرده بود. از بس گفته بودند: «بچه است؛ زخمی بشود آه و ناله می‌کند و عملیات را لو می‌دهد.»

شاید هم حق داشتند. نه اروند با کسی شوخی داشت، نه عراقی‌ها. اگر عملیات لو می‌رفت، غواص‌ها - که فقط يك چاقو داشتند - قتل عام می‌شدند. فرمانده که بغضش را دید و اشتیاقش را، موافقت کرد.

* * *

بغض کرده بود. توي گل و لای کنار اروند، در ساحل فاو دراز کشیده بود. جفت پاهایش زودتر از خودش رفته بودند. یا کوسه برده بود یا خمپاره. دهانش را هم پر از گل کرده بود که عملیات را لو ندهد.

۹- «بچه! این چه وضعشه؟ صبح می‌ری هنرستان، بعد می‌ری معلوم نیست کجا کار می‌کنی، شب‌ها هم که این حاج ابوالقاسم مقدس رو ول نمی‌کنی توي مسجد. تلف می‌شی پسر جون! مگه من مادرت نیستم؟ پس چرا حرفم رو گوش نمی‌کنی؟»

مثل همیشه رفت جلو و پیشانی مادرش را بوسید: «جون عزیز آگه می‌دونستم از ته دل این حرف رو می‌زنی، نه هنرستان می‌رفتم، نه سرکار، نه مسجد خاتم. ولی من می‌دونم فقط از سر دل سوزی این حرف‌ها رو می‌زنی.»
از وقتی امیر شهید شد، دیگر کسی پیشانی مادرش را نبوسید.

۱۰- فرمانده داشت با شور و حرارت صحبت می‌کرد. وظایف را تقسیم می‌کرد و گروه‌ها یکی یکی توجیه می‌شدند. یک دفعه یادش آمد باید خبری را به قرارگاه برساند. سرش را چرخاند؛ پسر بچه‌ای بسیجی را توی جمع دید. گفت: «تو پاشو با اون موتور سریع برو عقب این پیغام رو بده.»

پسر بچه بلند شد. خواست بگوید موتورسواری بلد نیستم، ولی فرمانده آنقدر با ابهت گفته بود که نتوانست. دوید سمت موتور، موتور را توی دست گرفت و شروع کرد به دویدن. صدای خنده‌ی همه‌ی رزمنده‌ها بلند شد.

۱۱- یک تانک افتاده بود دنبالش. معلوم نبود چطوری آن جلو مانده؛ آرپی‌چی‌زن‌ها را صدا زدند. آنقدر شلیک کردند که تانک منفجر شد. پسر که به خاکریز رسید، پرسیدیم کجا بودی؟
گفت: «دیشب که رفتیم جلو، خوابم برده بود. تقصیر مادرمه؛ از بس به ما زور می‌کرد سرشب بخوابیم، بد عادت شدیم.»

۱۲- داخل که شدیم، دیدم بسیجی نوجوانی توی ستاد فرماندهی نشسته. گفتیم: «بچه بلند شو برو بیرون. الان اینجا جلسه‌اس.»
یکی از کسانی که آنجا بود، سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «این بچه، فرمانده‌ی گردان تخریبه.»

۱۳- کنکور که دادیم، آمد در خانه‌مان و گفت برویم. دستم را گرفت و برد. ثبت نام و بعد هم اعزام. توی منطقه، وقتی پرسیدند کجا می‌خواهید بروید، زود گفت: «تخریب.»
با آرنج، آرام زدم به پهلویش. از چادر که بیرون آمدیم، گفتیم: «دیوونه! چرا گفتی تخریب؟»
گفت: «آخه اینجا نزدیک‌تره.»

۱۴- جیب‌هایش را گشتند. فقط یک قرآن، یک زیارت عاشورا و یک عکس که همگی خونی بودند. غلامرضا ۱۷ سال بیشتر نداشت.

۱۵- ته خاکریز. هرکس می‌خواست او را پیدا کند، می‌رفت ته خاکریز. جبهه که آمد، گفتند بچه است؛ امدادگر بشود.
هرکس می‌افتاد، داد می‌زد «امدادگر...! امدادگر...». اگر هم خودش نمی‌توانست، دیگرانی که اطرافش بودند داد می‌زدند: «امدادگر...! امدادگر...»

خمپاره منفجر شد؛ او که افتاد، دیگران نمی‌دانستند چه کسی را صدا بزنند. ولی خودش گفت:
«یا زهرا...! یا زهرا...»

۱۶- وقتی می‌رفت جبهه، چند روز مانده بود چهارده ساله بشود. چنان شناسنامه را دستکاری کرده بود که خودم هم توی سن و سالش شك کردم. يك برگه آورد و گفت: «مادر! امضاء کن». وقتی امضاء می‌کردم، می‌خواستم از خنده بترکم. جلوی خودم را گرفتم که به خاطر این جعل پر رو نشود.

۱۷- خسروی من، اولین نفری بود توی منطقه‌ی «واجرگاه» که رفت جبهه. بعد از امتحان‌های نهایی سوم راهنمایی. قبلش کسی جرئت نمی‌کرد؛ ولی بعد از خسرو، دل و جرئت بعضی‌ها زیاد شد و رفتند.

۱۸- وی اولین اعزام چهارده ساله بود. قبولش نمی‌کردند. دست برد توی شناسنامه‌اش و برای این‌که لو نرود، آن را هم با خودش برد. بیچاره مادرش، برای گرفتن کوپن استشهاد محلی جمع کرد که شناسنامه‌اش گم شده. از آن به بعد او دو جلد شناسنامه داشت.

۱۹- یواشکی رفته بود ثبت نام. وقتی برای تحقیق آمده بودند، مادرش که فهمیده بود، خانه‌ی روبرویشان را نشان داده بود و گفته بود آن همه کیوتر را می‌بینید؟ برای پسر من است. او اصلاً آدم درست و حسابی نیست؛ کفتر باز است. آنها هم قبولش نکردند. وقتی فهمید، رفت بسیج و توضیح داد؛ ولی دیگر دیر شده بود. ماند تا اعزام بعدی.

۲۰- با پدرش رفته بود جبهه. آن قدر کوچک بود که هر کس می‌رسید، نازش می‌کرد. چند بار هم می‌خواستند برگردانندش. به بهانه‌ی فراری بودن از خانه؛ پدرش نگذاشت.

۲۱- پدرش اجازه نمی‌داد برود. يك روز آمد و گفت: «پدر جان! می‌خواهیم با چند تا از بچه‌ها برویم دیدن يك مجروح جنگی.» پدرش خیلی خوشحال شد. سیصد تومان هم داد تا چیزی بخرند و ببرند.

چند روزی از او خبری نبود... تا این‌که زنگ زد و گفت من جبهه‌ام. پدرش گفت: «مگر نگفتی می‌روی به يك مجروح سر بزنی؟» گفت: «چرا؛ ولی آن مجروح آمده بود جبهه.» پدرش فقط پشت تلفن گریه کرد.

۲۲- الاغمان را برداشتم بردم بیابان تا برای زمستان گوسفندانمان علف جمع کنم. فرصت خوبی بود. حداقل تا شب کسی منتظر من نبود. الاغ خودش راه خانه را بلد بود. ره‌ایش کردم و رفتم جبهه.

نمی‌دانم آن سال زمستان، گوسفندها چه می‌خوردند؟

۲۳- جثه‌اش خیلی کوچک بود. اوایل که توی سنگر می‌خوابید، بعضی شب‌ها توی خواب و بیداری می‌گفت: «مامانی! آب... مامانی! آب...»؛ بچه‌ها می‌خندیدند و يك لیوان آب می‌دادند دستش. صبح که بیدار می‌شد و بچه‌ها جریان را می‌گفتند، انکار می‌کرد.

۲۴ - رفت ثبت نام. گفتند سنات قانوني نيست. شناسنامه‌اش را دست‌کاري کرد. گفتند رضايتمنامه از پدر. رفت دست به دامن يك حمال شد که پاي رضايتمنامه را انگشت بزند. بيست تومان هم برایش خرج برداشت. بعدها فکر مي‌کرد چرا خودش زير رضايتمنامه را انگشت نزده بود؟

۲۵ - صدایش مي‌زدند "نيم وجبي". ژ-۳ اش را که مي‌گذاشت کنارش روي زمين، کمی از آن بزرگتر بود.

۲۶ - بعد از امتحان‌هاي مدرسه رفت ثبت نام کرد که برود جبهه. دوست صميمي‌اي داشت که پسر صاحب‌خانه‌شان هم بود. او هم مي‌خواست بيايد؛ ولي معرف مي‌خواست. وقتي به او گفت معرف من باش، قبول نکرد. از مادر صاحب‌خانه‌شان خيلي مي‌ترسيد. سر اين موضوع حرفشان شد و دست به يقه شدند. رفته بود منطقه، پادگان سرپل ذهاب. يك روز صدایش زدند. آمد پايين، ديد پسر صاحب‌خانه‌شان است. داد زد: «آمده‌ام بکشمتم! فکر مي‌کني من بچه‌ام؟» و افتاد دنبالش.

۲۷ - با همکلاسي‌هايش ثبت نام کرده بود براي جبهه. روز اعزام، به بهانه‌ي گرفتن نسخه‌ي مادرش از خانه بيرون زد و رفت. ديگر شب شده بود که رسیده بودند منطقه. از ميني‌بوس که پياده شد، عمويش مچش را گرفت. يکي از همسايه‌ها که ديده بودش، لو داده بود. پدرش هم آمده بود. سوار ماشين خودشان کردند و برش گرداندند. تا خانه يک‌ريز گريه مي‌کرد. همان شب دوباره از خانه فرار کرد و برگشت منطقه. وقتي رسيد دوستانش خيلي خوشحال شدند. گفتند: «يك نفر ديگر هم منتظر توست.» باز هم پدرش زودتر از خودش رسیده بود. گفت: «حالا که مي‌خواهي بروي، برو! خدا پشت و پناهت.»

۲۸ - مسوول ثبت نام به قد و بالايش نگاه کرد و گفت:
- دانش‌آموزي؟
- بله.

- مي‌خواهي از درس خوندن فرار کني؟
ناراحت شد. ساکش را گذاشت روي ميز و باز کرد. کتاب‌هايش را ريخت روي ميز و گفت:
«نخير! اونجا درس رو مي‌خونم». بعد هم کارنامه‌اش را نشان داد. پر بود از نمرات خوب.

۲۹ - سنم کم بود، گذاشتندم بي‌سيم‌چي؛ بي‌سيم‌چي ناصر کاظمي که فرمانده‌ي تپ بود. چند روزي از عمليات گذشته بود و من درست و حسابي خوابيده بودم. رسيديم به تپه‌اي که بچه‌هاي خودمان آنجا بودند. کاظمي داشت با آنها احوال‌پرسی مي‌کرد که من همان‌جا ايستاده تکیه دادم به ديوار و خوابم برد.

وقتي بيدار شدم، ديدم پنج دقيقه بيشتر خوابيده‌ام، ولي آنجا كلي تغيير کرده بود. يكي از بچه‌ها آمد و گفت: «برو نمازهاي قضاييت را بخوان.» اول منظورش را نفهميدم؛ بعد حالي‌ام کرد که بيست و چهار ساعت است خوابيده‌ام. توي تمام اين مدت خودش بي‌سيم را برداشته بود و حرف مي‌زد.

۳۰- وسايل نيروهاييم را چك مي‌کردم. ديدم يكي از بچه‌ها با خودش كتاب برداشته؛ كتاب دبيرانستان. گفتم «اين چيه؟» گفت: «اگر يه وقت اسير شديم، مي‌خوام از درس عقب نيستم.» كلي خنديدم.

۳۱- عادت داشتند با هم بروند منطقه؛ بچه‌هاي يك روستا بودند. فرمانده‌شان که يك سپاهي بود از اهالي همان روستا، شهيد شد. همه‌شان پكر بودند. مي‌گفتند شرمشان مي‌شود بدون حسن برگردند روستايشان.

همان شب بچه‌ها را براي مأموريت ديگري فرستادند خط. هيچ کدامشان برنگشتند. ديگر شرمنده‌ي اهالي روستايشان نمي‌شدند.

۳۲- توي سنگري، ده پانزده متري من بود. داشتيم آتش مي‌ريختيم؛ صدايم زد. رفتم توي سنگرش، ديدم گلوله خورده. با چفيه زخمش را بستم و خبر دادم تا ببرندش عقب. موقع رفتن گفت: «اسلحه‌ام اينجاست. تا هوا روشن بشه يه بار از سنگر من تيراندازي کن، يك بار از سنگر خودت که عراقي‌ها نفهمند سنگر من خالي شده.»

۳۳- رفته بودم بيمارستان باختران به مجروحين سر بزنم. بينشان پسرک نوجواني بود که هنوز صورتش مو نداشت. دستش قطع شده بود و آن را بسته بودند. جلو رفتم. دستي به سرش کشيدم و با حالت دلسوزانه‌اي گفتم: «خوب مي‌شي... ناراحت نباش.» خيلي ناراحت شد. گفت: «شما چي فکر کرديد؟ من براي شهادت آمده بودم.» از خودم خجالت کشيدم. رفتم تا به بقيه سرکشي کنم. وقتي برمي‌گشتم پسرک را ديدم. جلو رفتم و دستي به سرش کشيدم. شهيد شده بود.

۳۴- پسرک صداي بز را از خود بز هم بهتر درمي‌آورد. هر وقت دلتنگ بزهايش مي‌شد، مي‌رفت توي يك سنگر و مع‌مع مي‌کرد. يك شب، هفت نفر عراقي که آمده بودند شناسايي، با شنيدن صدا طمع کرده بودند كباب بخورند. هر هفت نفر را اسير کرده بود و آورده بود عقب. توي راه هم كلي برايشان صداي بز درآورده بود. مي‌گفت چوپاني همين چيزهايش خوب است.

۳۵- با برادر کوچکم محسن هر دو رفتيم جبهه. مرا که بزرگ‌تر بودم گذاشتند قرارگاه و او رفت خط. محل پستم در اصلي قرارگاه بود. يك بار يك آمبولانس آمد؛ مدارک خواستم، نشان دادند. گفتم: «در عقب آمبولانس را باز کنيد.» به شدت برخورد کردند و گفتند مجروح دارند. حساس شدم و پياده‌شان کردم. راننده گفت: «من تو

را می‌شناسم، تو چطور مرا نمی‌شناسی؟ اصلاً فرماندهات کجاست؟» بردمش پیش فرمانده.
چیزی در گوش فرمانده گفت و فرمانده هم راه را برایش باز کرد.
بعداً فهمیدم جنازه‌ی محسن توی آمبولانس بوده و نمی‌خواستند من بفهمم.

۳۶- رفتم اسم بنویسم. گفتند سبّت کم است. کمی فکر کردم. آمدم خانه شناسنامه خواهرم را برداشتم. «ه» سعیده را پاک کردم شد سعید. این بار ایراد نگرفتند. از آن به بعد دو تا سعید توی خانه داشتیم.

۳۷- داشتیم از فاو برمی‌گشتیم سمت خودمان که قایق خراب شد. قایق دوم ایستاد که ما را یدک کند. یک دفعه هواپیماهای عراقی آمدند. همه شروع کردند به داد زدن و یا مهدی و یا حسین گفتن. چند نفر هم پریدند توی آب. یک نفر ولی می‌خندید.
سرش داد زد که بچه الان چه وقت خندیدن است. گفت خوب اگر قرار است شهید بشویم چرا با عز و جز و ناراحتی. 16 سالش بیشتر نبود.

۳۸- داشتم می‌رفتم سر کلاس. برعکس همیشه صدایی از کلاس نمی‌آمد. در را باز کردم دیدم هیچ‌کس نیست. روی تخته نوشته شده بود: «بچه‌های کلاس دوم فرهنگ همگی رفته‌اند جبهه. کلاس تا اطلاع ثانوی تعطیل است.» من هم دیدم جایز نیست بمانم. شاگرد برود معلم بماند!؟
۳۹- اندازه پسر خودم بود؛ سیزده چهارده ساله. وسط عملیات یک دفعه نشست. گفتم «حالا چه وقت استراحته بچه؟» گفت: «بند پوتینم شل شده می‌بندم راه می‌افتم.» نشست ولی بلند نشد. هر دو پایش تیر خورده بود. برای روحیه ما چیزی نگفته بود.

۴۰- برای کاری رفته بودم نجف‌آباد. س‌ری هم زدیم به گلزار شهدا. پرسیدم: «چند تا شهید دارد این شهر؟» گفتند: «بین 2 تا 3 هزار نفر. با مفقودها شاید 3 هزار نفر.» گفتم: «چند تایشان محصل بودند.» گفتند: «هفتصد نفر.» یعنی از این 3000 نفر هفتصد نفر زیر 18 سال داشتند.

۴۱- دو تا بچه یک غولی را همراه خودشان آورده بودند و های های می‌خندیدند. گفتم «این کیه؟» گفتند: «عراقی» گفتم: «چطوری اسیرش کردید.» می‌خندیدند. گفتند: «از شب عملیات پنهان شده بوده. تشنگی فشار آورده و با لباس بسیجی‌های خودمان آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بعد پول داده بود. این‌طوری لو رفت.» هنوز می‌خندیدند.

۴۲- پدر و مادرم می‌گفتند بچه‌ای و نمی‌گذاشتند بروم جبهه. یک روز که شنیدم بسیج اعزام نیرو دارد؛ لباسهای صغری خواهرم را روی لباسم پوشیدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه آوردن آب از چشمه زدم بیرون. پدرم که گوسفندها را از صحرا می‌آورد، داد زد: «صغری کجا؟» برای اینکه نفهمد سیف‌الله هستم، سطل آب را بلند کردم که یعنی می‌روم آب بیاورم. خلاصه رفتم و از

جبهه لباس‌ها را با يك نامه پست كردم. يكبار پدرم آمده بود و از شهر تلفن کرده بود. از پشت تلفن گفت: «اي بني صدر! واي به حالت. مگر دستم بهت نرسه!»

۴۳ - از دوره‌ي مدرسه صدايش مي‌كرديم «كريم چهل سانتي.» از بس قد و قواره‌اش كوچك بود. خمپاره كه آمد، شهيد كه شد، واقعاً چهل سانت بيشتري نمي‌شد.

۴۴ - با كلي دوز و كلك از خانه فرار كردم و رفتم پايگاه بسيج. گفتند اول يك رژه در شهر مي‌رويم بعد اعزام. از ترس پدر و مادرم رژه نرفتم و پشت يك عكس بزرگ از امام پنهان شدم. موقع حركت هم پرده ماشين را كشيدم تا آن‌ها متوجه من نشوند. بعداً كه از جبهه تماس گرفتم پدرم گفت: «خاك بر سرت! برات آجيل و ميوه آورده بوديم.»

۴۵ - سر و صدا توي قسمت ثبت‌نام بالا گرفت. مسؤوّل ثبت نام مي‌گفت من اين پسر را ثبت‌نام کرده‌ام و او انكار مي‌كرد. آخر سر فرمانده آمد و گفت ثبت‌نامش كن. به اسم كوروش ثبت‌نام كرد. بعد از ثبت‌نام رفت سر خيابان. كارتی كه رويش اسم كوروش داشت را داد به پسر عمويش كه قد و قامتش کوتاه بود. دو تايي با هم رفتند جبهه.

۴۶ - گفتند بچه است. عمليات نرود. گريه كرد، زياد. يك كوله پشتي دادند پر از باند و پنبه. گفتند امدادگر باش. عمليات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر يكي دو ساعت همه وسايلش تمام شد. خواست برود جلو كه يك مجروح ديگر آوردند. با كمربند دستش را بست. مجروح بعدي را آوردند آستين‌هاي لباسش را پاره كرد و پايش را بست...
مجروح آخر را كول كرد و برگرداند عقب. توي راه همه يك جورى نگاه مي‌كردند. وقتي رسيد عقب ديد از لباس‌هايش چيزي نمانده، جز يك شرت و نصف زيرپوش.

۴۷ - داشت صبح مي‌شد. از ديشب كه عمليات کرده بوديم و خاكريز را گرفته بوديم داشتيم با دوستم سنگر درست مي‌كرديم. بسيجي نوجواني آمد و گفت: «اخوي من ننگه‌باني مي‌دادم تا حالا، مي‌شه توي سنگر شما نماز بخونم؟» به دوستم آرام گفتم: «ببين، از اين آدم‌هاي فرصت‌طلبه. مي‌خواه سنگر ما رو صاحب بشه.» آرام زد به پهلويم و به نوجوان گفت: «خواهش مي‌كنم بفرماييد.» از سنگر آمديم بيرون و رفتيم وضو بگيريم. صدای سوت ... خمپاره ... سنگر ...
بسيجي نوجوان ...
دوستم مي‌گفت: «هم خيلي فرصت‌طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

۴۸ - درست وسط ميدان مين رگبار بستند رويم. توي آن جهنم نه مي‌شد رفت، نه مي‌شد دراز كشيد. چند نفری هم شهيد شده بودند و افتاده بودند توي ميدان مين. يك دفعه كسي پايم را گرفت

بلند کرد و روی سینه‌اش گذاشت. مجروح بود. گفت: «برو برادر! برو!» شناختمش همانی بود که به خاطر کم سن و سالی نمی‌گذاشتم جلو بیاید.

۴۹- مخمان تاب برداشت، از بس که این بچه التماس و گریه کرد. فرستادمش گردان مخابرات تا بی‌سیم‌چی بشود. وقتی برگشت بی‌سیم‌چی خودم شد. دیگر حرف نمی‌زد. یک شب توی عملیات که آتش دشمن زیاد شد، همه پناه گرفتند و خوابیدند زمین. یک لحظه او را دیدم که بی‌سیم روی کولش نیست. فکر کردم از ترس آن را انداخته زمین. زدم توی سرش و گفتم: «بچه بی‌سیم کو؟» با دست زیر بدنش را نشان داد و گفت: «اگه من ترکش بخورم یکی دیگه بی‌سیم رو برمی‌داره، ولی اگر بی‌سیم ترکش بخوره عملیات خراب می‌شه.» مخم باز داشت تاب برمی‌داشت.

۵۰- فرمانده گردان تخریب، فرمانده گردان مخابرات، فرمانده گردان اطلاعات، نشسته بودند دور هم و صحبت می‌کردند. پسر بچه‌ای 13 - 14 ساله داخل شد و گفت: «به خدا من بچه نیستم. من اهل کوه هستم. کم نمی‌آرم.» همه خندیدند و قبول کردند چند وقتی آنجا بماند.

۵۱- گوشش را گرفته بود و پیاده‌اش می‌کرد: «بچه این دفعه چهارمه که پیاده‌ات می‌کنم. گفتم نمی‌شه. برو» گریه می‌کرد، التماس می‌کرد ولی فایده نداشت. یواشکی رفته بود. از پنجره، از سقف، هر دفعه هم پیدایش کرده بودند. خلاصه نگذاشتند سوار قطار بشود. توی ایستگاه قم مأمور قطار صدایی شنیده بود، از زیر قطار خم شده بود. دیده بود پسر نوجوانی به میله‌های قطار آویزان است. با لباس‌های پاره و دست و پای روغنی و خونی. دیگر دلشان نیامد برش گردانند.

۵۲- عراقی‌ها گشته بودند، پیدایش کرده بودند. آورده بودند جلوی دوربین برای مصاحبه. قد و قواره‌اش، صورت بدون مویش، صدای بچه‌گانه‌اش، همه چیز جور بود. پرسیدند: «کی تو را به زور فرستاده جبهه؟» گفت: «نمی‌آوردنم. به زور آمدم، با گریه و التماس.» گفتند: «اگر صدام آزادت کنه چی کار می‌کنی؟» گفت: «ما رهبر داریم هر چی رهبرمون بگه.» فقط همین دو تا سوال را پرسیده بودند که یک نفر گفت: «کات»

۵۳- مسؤل برگرداندن شهدا و مجروحین بودیم. دیدم دو نفر، شهیدی را می‌برند عقب. فکر کردم ترسیده‌اند. جنازه را بهانه کرده‌اند. سن و سالشان کم بود. گفتم: «کجا؟ ما می‌پریمش.» یکی گفت: «نمی‌شه خودمون باید ببریم.» گفتم: «پس ما اینجا چه کاره‌ایم؟» کسی که جلوتر بود آرام گفت: «برادر ایشونه» و با ابروها به پسر دیگر اشاره کرد. پیش خودم فکر کردم حتی اگر بهانه می‌آورند هم، بهانه خوبی می‌آورند. گذاشتم رفتند. دو سه ساعت بعد دیدم پسر پشت خاکریز تیراندازی می‌کند.

۵۴ - تازه آمده بود پیش ما. نصف شب رفته بود جاي پرتي داشت سنگر مي‌کند. يکي دو تا از بچه‌ها را صدا کردم و گفتم: «بيچاره اين قدر بچه‌اس که نرسیده، ترسيده و داره سنگر درست مي‌کنه.» يکي دو ساعت بعد که کارش تمام شد، کارش شروع شد. صدای دعا مي‌آمد و استغاثه. براي خودش قبر کنده بود نه سنگر.

۵۵ - شمردم. يك، دو، سه... سيزده، چهارده، چهارده تا تير خورده بود. چهار تا انگشتش را هم کرده بود توي حلقش محکم گاز گرفته بود تا سر و صدا نکند. همه بدنش خوني بود. انگشت‌هايش هم.

۵۶ - فرمانده گروهانمان جمعان کرد و گفت: «امشب بايد با روحيه برید خط. چه پيشنهادي داريد؟» هيچ کس چيزي نگفت. همه‌مان را نشانيد و پاهيمان را دراز کرد. شروع کرد به اتل مثل توتوله خواندن. آن قدر خنديديم که اشکمان درآمد و پهلوهايمان هم درد گرفت. وسط همين خنده‌ها هم شروع کرد روضه امام حسين خواندن. اشکمان که سرازير بود فقط خنده شد گريه. آن شب خط، خيلي زود شکست.

۵۷ - مهمات مي‌بردم. چند نفر توي جاده دست تکان دادند سوارشان کردم. گفتم: «شما که هنوز دهنتان بوي شير مي‌دهد. نمي‌ترسيد از جنگ؟» خنديدند و به جاي کرايه، صلوات فرستادند و آمدند بالا کنار مهمات نشستند. جلوتر گفتند با چراغ خاموش برو. عراقي‌ها روي جاده ديد دارند، بد جوري مي‌زنند. چراغ خاموش يعني ته دره. يعني خط بدون مهمات. يکي گفت: «حاجي ناراحت نباش.» چفيه سفيد رنگش را انداخت روي دوشش. جلوي ماشين مي‌دويد که من ببينمش تا بدون چراغ برويم. خمپاره‌اي آمد و او رفت. يکي ديگرشان آمد جلوي ماشين دويد. خمپاره‌اي آمد. او هم رفت. وقتي رسيديم خط همه‌شان پشت ماشين کنار مهمات خوابيده بودند. با لبخند و چشم‌هاي باز.

۵۸ - فرمانده سرشان داد مي‌زد. شانزده، هفده ساله بودند. دو نفر ي رفته بودند يك كيلومتر جلوتر درگير شده بودند، ناامن کرده بودند ولي موقع برگشتن نتوانسته بودند اسلحه‌هاشان را بياورند. فرمانده سرشان داد مي‌زد. مي‌گفت: «شما که لياقت نداشتيد، نبايد مي‌رفتيد.» بقيه ولي تحسینشان مي‌کردند. مخصوصاً جراتشان را. شب که شد غيبتشان زد نزديک سحر ديديم دو نفر مي‌آيند سمت خاکريز. از سر و کولشان هم انواع و اقسام اسلحه آویزان است. شانزده، هفده ساله به نظر مي‌رسيدند.

۵۹ - بلند قد و هيکلي. هميشه وقتي به او مي‌رسيدم، مي‌گفتم: «تو با اين هيکلت خيلي تابلويي، آخرش هم سيبل مي‌شي!» گذشت تا عمليات فاو. از رودخانه که گذشتيم خورديم به سيم

خاردارهاي حلقوي. دشمن آتش مي ريخت. نزديك بود قتل عام بشويم كه ديدم ستون حركت كرد. جلوتر كه رفتيم ديدم يك نفر خودش را انداخته روي سيم خاردار. بلند قد و هيكلي. از عمليات كه برگشتيم روي همان سيم خاردارها تابلو شده بود. مثل يك سيبل سوراخ سوراخ.

۶۰- رفتيم براي آموزش. لباس كه مي دادند، گفتم كوچك باشد. كوچكترين سايز را دادند. آستين هاش آويزان بود. گفتم: «اشكال نداره تا مي زنم بالا.» پوتين هم همين طور، كوچكترين سايز، گشاد بود. گفتم: «جلوش پنبه مي گذارم.» مسوول تداركات خنديد و گفت: «مترسك! نري بگي فلاني خر بود نفهميدها! تو زياد باشي ۱۳ سالته نه ۱۸ سال!»

۶۱- گفتند بچه است. عمليات نرود. گريه كرد، زياد. يك كوله پشتي دادند پر از باند و پنبه. گفتند امدادگر باشد. عمليات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر يكي دو ساعت همه وسايلش تمام شد. خواست برود جلو كه يك مجروح ديگر آوردند. با كمربند دستش را بست. مجروح بعدي را آوردند آستين هاي لباسش را پاره كرد و پايش را بست...
مجروح آخر را كول كرد و برگرداند عقب. توي راه همه يك جور نگاهش مي كردند. وقتي رسيد عقب ديد از لباس هاش، جز يك شرت و نصف زيرپوش چيزي نمانده.

۶۲- داشت صبح مي شد. از ديشب كه عمليات شده بود و خاكريز را گرفته بوديم، با دوستم سنگر درست مي كرديم. بسيجي نوجواني آمد و گفت: «اخوي من تا حالا نكهباني مي دادم، مي شه توي سنگر شما نماز بخونم؟» به دوستم آرام گفتم: «ببين، از اين آدم هاي فرصت طلبه. مي خواد سنگر ما رو صاحب بشه.» آرام زد به پهلويم و به نوجوان گفت: «خواهش مي كنم بفرماييد.» از سنگر آمديم بيرون و رفتيم وضو بگيريم. صداي سوت... خمپاره... سنگر... بسيجي نوجوان...
دوستم مي گفت: «هم خيلي فرصت طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

۶۳- درست وسط ميدان مين رگبار بستند رويم. توي آن جهنم نه مي شد رفت، نه مي شد دراز كشيد. چند نفر شهيد هم افتاده بودند توي ميدان مين. يك دفعه كسي پايم را گرفت بلند كرد و روي سينه اش گذاشت. مجروح بود. گفت: «برو برادر! برو!» شناختمش هماني بود كه به خاطر كم سن و سالي نمي گذاشتم جلو بيايد.

۶۴- مخمان تاب برداشت، از بس كه اين بچه التماس و گريه كرد. فرستادمش گردان مخابرات تا بي سيم چي بشود. وقتي برگشت بي سيم چي خودم شد. ديگر حرف نمي زد. يك شب توي عمليات كه آتش دشمن زياد شد، همه پناه گرفتند و خوابيدند زمين. يك لحظه او را ديدم كه بي سيم روي كولش نيست. فكر كردم از ترس آنرا انداخته زمين. زدم توي سرش و گفتم: «بچه بي سيم كو؟» با دست زير بدنش را نشان داد و گفت: «اگه من تركش بخورم يكي ديگه بي سيم رو برمي داره، ولي اگر بي سيم تركش بخوره عمليات خراب مي شه.» مخم باز داشت تاب برمي داشت.

۶۵- فرمانده گردان تخریب، فرمانده گردان مخابرات، فرمانده گردان اطلاعات، نشسته بودند دور هم و صحبت می‌کردند. پسر بچه‌ای 13 - 14 ساله داخل شد و گفت: «به خدا من بچه نیستم. من اهل کوه هستم. کم نمی‌آرم.» همه خندیدند و قبول کردند چند وقتی آن‌جا بماند. فرمانده گردان تخریب، فرمانده گردان مخابرات و فرمانده گردان اطلاعات، نشسته بودند دور هم و دعوا می‌کردند. سر نیرویی فرزند و تیز و شجاع که اهل کوه بود.

۶۶- بی‌سیم‌چی خمپاره 120 بود. تازه کنکورش را داده و آمده بود. دو شب نخوابیده بود. مأمور بودند تا صبح آتش بریزند. نگهبانش هم از فوت و فن بی‌سیم چیزی نمی‌دانست که او را جای خودش بگذارد و بخوابد. صبح که از خواب بلند شد، نگهبانش گفت اگر توی خواب حرف نمی‌زنی، نمی‌دانستم تا صبح چه خاکی سرم بریزم. ۶۷- فرمانده جلوی پسر را گرفته بود و نمی‌گذاشت سوار قایق بشود. پسر هم گریه و زاری می‌کرد.

یک نفر به فرمانده گفت گناه دارد بگذار بیايد. فرمانده گفت بچه است. اگر بترسد، داد و فریاد کند، همه چیز لو می‌رود. پسر گریه‌اش قطع شد. نارنجکی از جیبش درآورد و ضامن را کشید: «به خدا اگر منو نبرید این نارنجک رو میندازم که شما هم نتونید برید.» فرمانده دستپاچه شد. گفت: «باشه باشه! نارنجک رو سفت بگیر، ضامنشو جا بزن، سوار شو.» بعد زیر لب گفت: «این دیگه کیه!»

۶۸- پسرک تازه آمده بود چادر. اول کمی به قد و قواره‌اش خندیدیم. کمی ناراحت شد. گفت: «شما کم سن و سال‌ها را از خودتون حساب نمی‌کنید؟» شب که دور هم جمع شدیم، گفتیم: «ما برای تازه واردها جشن می‌گیریم تا از خودمون بشن.» خیلی خوشحال شد. همین که قبول کرد، پتو را انداختیم سرش و بعد مشتش و لگد. تمام که شد گفتیم: «اسم این جشن، جشن پتوست.» گفت: «عیبی نداره، حالا از شما شدم یا نه؟»

۶۹- توی بحبوحه عملیات یک دفعه تیربار ژ-3 از کار افتاد. گفتیم: «چی شد؟» پسر گفت: «شلیک نمی‌کنه نمی‌دونم چرا؟» و ارسی کردیم دیدیم تیربار سالم است. یک دفعه دیدیم انگشت سبابه پسر قطع شده. تیر خورده بود و نفهمیده بود. با انگشت دیگرش شروع کرد. بعد از عملیات ناراحت بود. با انگشت باندپیچی شده. خواستیم دل‌داری بدهیم. گفتیم: «بابا بچه‌ها شهید می‌شن. یک بند انگشت که این حرف‌ها رو نداره!» گفت: «ناراحت انگشتم نیستم. آخه دیگه نمی‌شه راحت تیراندازی کرد. ناراحت اونم.»

۷۰- توی عملیات بعد از اینکه قلعه‌ها را تصرف کردیم، داخل سنگری شدیم که کمی استراحت کنیم. متوجه زنبوری شدیم که توی سنگر پرواز می‌کرد. آن قدر که از زنبور می‌ترسیدیم از خمپاره و توپ نمی‌ترسیدیم. چفیه‌ها مان را درآوردیم و شروع کردیم تکان دادن توی هوا تا زنبور

بیرون رفت. کمی هم دنبالش رفتیم که برنگردد. يك دفعه سوت خمپاره و... سنگر رفت هوا. از آن به بعد ارادت خاصی به زنبورها پیدا کردیم.

۷۱- چپ می‌رفت می‌گفت سید، راست می‌رفت می‌گفت سید. اعصابم را خراب کرده بود. یقه‌اش را چسبیدم و گفتم: «پسرجون چرا این قدر به من می‌گی سید؟ من که سید نیستم.» گفت: «مگه رمز عملیات یا زهرا نیست.» دستم شل شد و افتاد. بعد از عملیات فهمیدم آن پسر شهید شده. در حالی که سید بود شهید شد.

۷۲- عملیات نصر 2، سنگر کمین، شب، صدای پا. داشتم به فرمانده گردان می‌گفتم که صاحب صدای پا آمد داخل سنگر. غولی بود. کلتش را گرفت سمت من. از ترس بلند داد زدم «الله اکبر» که کلتش را انداخت. زود برش داشتم و اسیرش کردم. کنار هم که می‌ایستادیم تا سینه‌اش هم نبودم.

۷۳- چند تا بچه داده بودند به من که کار عقب بردن شهدا و مجروحین را انجام بدهیم. همیشه سرم غر می‌زدند که ما اینجا را دوست نداریم. بقیه می‌روند می‌جنگند و شهید می‌شوند. آن وقت ما با خیال راحت باید جنازه آن‌ها را عقب بیاوریم. یکبار یکی‌شان مجروحي را کول گرفته بود و عقب می‌آورد که خمپاره‌اي خورد کنارشان. پسر شهید شد ولي مجروح آسیبی ندید. از آن به بعد دیگر غر نمی‌زدند.

74- گفتم: «بچه الان چه وقت نماز خواندنه؟» گفت: «از کجا معلوم دیگه وقت کنم.» توي آن هيري بيري شروع کرد به نماز خواندن. السلام عليكم و رحمه الله و برکاته را که گفت، يك خمپاره آمد و بردش مهماني.
75- داشت با آب قمقه‌اش وضو می‌گرفت براي نماز صبح. گفتم: «بی‌تجربه‌اي. لازم می‌شه. شاید یکی دو روز بی‌آب باشیم.» گفت: «لازم نمی‌شه. مسافرم.» عملیات که تمام شد دیدمش، رفته بود مسافرت.

76- می‌گفتند: «چرا بر نمی‌گردی عقب با این همه ترکش؟» می‌گفت: «آدم برای این خرده‌ریزها که بر نمی‌گردد. ترکش باید اندازه لیوان باشه تا آدم خجالت نکشه بره عقب.» آخر سر هم با یکی از همین ترکش‌های لیوانی رفت. عقب نه، بهشت.

77- گوشش را گرفته بود و پیاده‌اش می‌کرد و می‌گفت: «بچه این دفعه چهارمه که پیاده‌ات می‌کنم. گفتم نمی‌شه. برو» گریه می‌کرد، التماس می‌کرد ولي فايده نداشت. یواشکی رفته بود. از پنجره، از سقف، هر دفعه هم پیدایش کرده بودند. خلاصه نگذاشتند سوار قطار بشود.

توي ایستگاه قم مأمور قطار صدایی شنیده بود، از زیر قطار خم شده بود. دیده بود پسر نوجوانی به میله‌های قطار آویزان است. با لباس‌های پاره و دست و پای روغنی و خونی. دیگر دلشان نیامد برش گردانند.

78- عراقی‌ها گشته بودند، پیدایش کرده بودند. آورده بودند جلوی دوربین برای مصاحبه. قد و قواره‌اش، صورت بدون مویش، صدای بچه‌گانه‌اش، همه چیز جور بود.
پرسیدند: «کی تو را به زور فرستاده جبهه؟»
گفت: «نمی‌آوردنم. به زور آمدم، با گریه و التماس.»
گفتند: «اگر صدام آزادت کنه چی کار می‌کنی؟»
گفت: «ما رهبر داریم هر چی رهبرمون بگه.»
فقط همین دو تا سوال را پرسیده بودند که يك نفر گفت: «کات»

79- مسؤول برگرداندن شهدا و مجروحین بودیم. دیدم دو نفر، شهیدی را می‌برند عقب. فکر کردم ترسیده‌اند. جنازه را بهانه کرده‌اند. سن و سالشان کم بود. گفتم: «کجا؟ ما می‌بریمش.»
یکی گفت: «نمی‌شه خودمون باید ببریم.» گفتم: «پس ما اینجا چی کاره‌ایم؟» کسی که جلوتر بود آرام گفت: «برادر ایشونه» و با ابروها به پسر دیگر اشاره کرد. پیش خودم فکر کردم حتی اگر بهانه می‌آورد هم، بهانه خوبی می‌آوردند. گذاشتم رفتند. دو سه ساعت بعد دیدم پسر پشت خاکریز تیراندازی می‌کند.

80- تازه آمده بود پیش ما. رفته بود جای پرتی داشت سنگر می‌کند؛ آن هم نصف شب. یکی دو تا از بچه‌ها را صدا کردم و گفتم: «بیچاره اینقدر بچه‌اس که ترسیده، ترسیده و داره سنگر درست می‌کنه.» یکی دو ساعت بعد که کارش تمام شد، کارش شروع شد. صدای دعا می‌آمد و استغاثه. برای خودش قبر کنده بود نه سنگر.

81- شمردم. يك، دو، سه... سیزده، چهارده، چهارده تا تیر خورده بود. چهار تا انگشتش را هم کرده بود توي حلقش محکم گاز گرفته بود تا سر و صدا نکند. همه بدنش خونی بود. انگشتهایش هم.

82- فرمانده گروهانمان جمعمان کرد و گفت: «امشب باید با روحیه برید خط. چه پیشنهادی دارید؟» هیچ‌کس چیزی نگفت.
همه‌مان را نشانند و پاهایمان را دراز کرد. شروع کرد به اتل مثل توتوله خواندن. آنقدر خندیدیم که اشکمان درآمد و پهلوهایمان هم درد گرفت. وسط همین خنده‌ها هم شروع کرد روضه امام حسین خواندن. اشکمان که سرازیر بود فقط خنده شد گریه. آن شب خط، خیلی زود شکست.

83- مهمات می‌بردم. چند نفر توی جاده دست تکان دادند سوارشان کردم. گفتم: «شما که هنوز دهنتان بوی شیر می‌دهد. نمی‌ترسید از جنگ؟» خندیدند و به جای کرایه، صلوات فرستادند و آمدند بالا کنار مهمات نشستند.

جلوتر گفتند با چراغ خاموش برو. عراقی‌ها روی جاده دید دارند، بد جوری می‌زنند. چراغ خاموش یعنی ته دره. یعنی خط بدون مهمات. یکی گفت: «حاجی ناراحت نباش.» چفیه سفید رنگش را انداخت روی دوشش. جلوی ماشین می‌دوید که من ببینمش تا بدون چراغ برویم. خمپاره‌ای آمد و او رفت. یکی دیگرشان آمد جلوی ماشین دوید. خمپاره‌ای آمد. او هم رفت. وقتی رسیدیم خط همه‌شان پشت ماشین کنار مهمات خوابیده بودند. با لبخند و چشمهای باز.

84- فرمانده سرشان داد می‌زد. شانزده، هفده ساله بودند. دو نفری رفته بودند یک کیلومتر جلوتر درگیر شده بودند، ناامن کرده بودند ولی موقع برگشتن نتوانسته بودند اسلحه‌هاشان را بیاورند. فرمانده سرشان داد می‌زد. می‌گفت: «شما که لیاقت نداشتید، نباید می‌رفتید.» بقیه ولی تحسین‌شان می‌کردند. جرأت‌شان را مخصوصاً شب که شد غیبتشان زد نزدیک سحر دیدیم دو نفر می‌آیند سمت خاکریز. از سر و کولشان هم انواع و اقسام اسلحه آویزان است. شانزده، هفده ساله به نظر می‌رسیدند.

85- بلند قد و هیگلی. همیشه وقتی به او می‌رسیدم، می‌گفتم: «تو با این هیگلت خیلی تابلویی، آخرش هم سیبل می‌شی!» گذشت تا عملیات فاو. از رودخانه که گذشتیم خوردیم به سیم خاردارهای حلقوی. دشمن آتش می‌ریخت. نزدیک بود قتل عام بشویم که دیدم ستون حرکت کرد. جلوتر که رفتیم دیدم یک نفر خودش را انداخته روی سیم خاردار. بلند قد و هیگلی. از عملیات که برگشتیم روی همان سیم خاردارها تابلو شده بود. مثل یک سیبل سوراخ سوراخ.

86- رفتیم برای آموزش. لباس که می‌دادند، گفتم کوچک باشد. کوچکترین سایز را دادند. آستین‌هایش آویزان بود. گفتم: «اشکال نداره تا می‌زنم بالا» پوتین هم همین‌طور، کوچکترین سایز، گشاد بود. گفتم «جلوش پنبه می‌گذارم» مسوول تدارکات خندید و گفت: «مترسک! نری بگی فلانی خر بود نفهمیدها! تو زیاد باشی 13 سالته نه 18 سال!»

87- وصیتنامه‌اش را باز کردم. چشم‌هایم را پاک کردم. نوشته بود: «پدر و مادر عزیزم من زکات فرزندان شما بودم که با طیب خاطر پرداختید. حالا به فکر خمس باشید.»

88- پایش قطع شده بود. خواستم ببندم که گفت: «برو سراغ بقیه زخمی‌ها.» گوش ندادم. همان پای قطع شده‌اش را برداشت و کوبید توی سرم. گفت: «اگر بیایی جلو با همین می‌زنمت.» رفتم سراغ بقیه. صبح که شد دیدم پایش توی دستش است، چشمش به آسمان. چشم‌هایش را با دستم بستم.

89- بالاي سرش که رسيدم هراسان شد. گفتم: «نترس! امدادگر هستم.» گفت: «من خوبم برو به بقيه برس.» اصرار کردم. گفت: «تا تو هستي نمي‌ياد.» گفتم: «کي؟» گفت: «برو من موندني نيستم. برو تا بياد.» خلاصه آنقدر گفت که بلند شدم. بعداً فهميديم زخمي‌ها منتظر حضرت حجت مي‌مانند.

90- فرمانده روز اول نارنجکي را انداخت بين جمعيت که بعضي ترسيدند. ضامنش را نکشيده بود. بعد به آن‌ها گفت: «بچه ننه‌ها برگريد عقب پيش ننه‌تان. شما به درد جنگ نمي‌خوريد.» يك بار که فرمانده رفته بود توالت ریا، يکي از همين بچه ننه‌ها رفته بود دو تا سنگ آورد، انداخت روي سقف توالت که فلزي بود و صدای زيادي درست شد. فرمانده آمد بيرون. به يك دستش شلوار بود و دست ديگرش را گرفته بود پشت سرش. يك نفر روي خاکريز نشسته بود. مي‌گفت: «برگرديد عقب پيش ننه‌تان. شما به درد جنگ نمي‌خوريد» و مي‌خنديد.

92- خيلي شوخ بود. هر وقت بود خنده هم بود. هر جايي بود در هر حالي دست بردار نبود. خمپاره که منفجر شد ترکش که خورد گفت: «بچه‌ها ناراحت نباشيد، من مي‌روم عقب، امام تنها نباشد.» امدادگرها که مي‌گذاشتندش روي برانکار، از خنده روده‌بر شده بودند.

93- امدادگر بوديم. توي هيري هيري گلوله و خمپاره و منور برانکار آورديم، مجروحي را ببريم. هيکلي بود، خيلي. برانکار را که باز کرديم رويش نوشته بود «حداکثر ظرفيت 50 كيلو» هم ما خنده‌مان گرفت هم مجروح. امان از بچه‌هاي تبليغات. برانکار ما را هم بي‌نصيب نگذاشته بودند.

94- گفتم: «کجا برادر؟»
گفت: «با برادر فلاني کار دارم.»
گفتم: «لطفاً سلاحتون را تحويل بهيد»
گفت: «الله اکبر!»
گفتم: «يعني چي؟»
گفت: «ما مسلح به الله اکبريم.» بعد هم زير زيرکي خنديد.

۹۵ - رفته بودند شناسايي. شب قبل ابرها کنار رفته بودند. ماه همه جا را روشن کرده بود. مجبور شده بودند بمانند. وقتي برگشتند خيلي گرسنه بودند. افتاده بودند توي سفره و مي‌خوردند. يکي از بچه‌ها که قد کوچکي هم داشت جلو آمد و خيلي عادي گفت: «دوستان اگر ترکيديد، ما رو هم شفاعت کنيد.» بقيه هم مي‌خنديدند. هم به حرف او هم به خوردن بچه‌هاي اطلاعات.

۹۶- آماده می‌شدند توی سنگر بخوابند. یکی‌شان گفت: «برادر برای نماز شب بلند شدی، نمی‌خواد ما رو دعا کنی. فقط دست و پامونو لگد نکن.» و او جواب داد: «کی من؟ من اگر بلند بشم، فقط برای آب خوردنه.»

یک نفر سرش را از زیر پتو درآورد و گفت: «دوستان توجه کنید، ایشون نماز شب هم آب می‌کشیده ما خبر نداشتیم.» و همه خندیدند.

۹۷- یک سیلی محکم. دستش را گرفت به گونه‌اش. گفتم: «قلدر شدی. بچه‌های مدرسه رو می‌زنی! دفعه چندمه؟ چند دفعه بهت گفتم اینجا ادای او باش رو در نیار. اگر خیلی زور داری برو جبهه خودتو نشون بده.»

خیلی بد ضایعش کردم. آن هم جلوی جمع. فردا نیامد مدرسه. پس فردا هم. سراغش را گرفتم، گفتند رفته جبهه.

۹۸- گفتم: «از دوران اسارت خاطره‌ای بگو.»

گفت: «آتش وینستون از بقیه داغ‌تر بود.»

۹۹- همه را صف کرده بودند که قبل از اعزام واکسن بزنند. خودش را به هر کاری زد که واکسن نزند. می‌گفت من قبلاً جبهه بودم احتیاج به واکسن ندارم. چند بار هم خواست یواشکی از صف رد بشود. اما نگذاشتند. نوبتش که شد، آستینش را که بالا زدند، دیدند دستش مصنوعی است. برش گرداندند.

۱۰۰- رفته بودیم میدان تیر. هر چه تیر می‌زدیم به هدف نمی‌خورد. اطرافش هم نمی‌خورد. دو سه نفر آمدند گفتند اشکال نداره شما برو جلوتر بزن. رفتم جلو. نخورد. باز هم جلوتر، نخورد... اسلحه را گرفتم رو به دیوار نمی‌خورد. خشاب را در آوردم. نامردها تیر مشقی گذاشته بودند. گلوله بدون مرمی. ایستاده بودند و می‌خندیدند.

۱۰۱- دیدم نشسته کنار جاده و کتابی می‌خواند. گفتم: «بچه این جا چی کار می‌کنی؟» گفت: «گردانم رو گم کردم.» گفتم: «اون چیه توی دستت؟» نشان داد، کتاب انگلیسی دوم دبیرستان بود. گفتم: «توی این وضعیت جای زبان خوننده.» گفت: «از بیکاری بهتره.» سوارش کردم رساندمش به گردانش.

۱۰۲- فرمانده نمی‌گذاشت بیاید. می‌گفت کوچک است. می‌گفت می‌ترسد و بقیه را لو می‌دهد. پسر گریه و زاری کرد، بقیه هم پا درمیانی کردند. فرمانده گفت: «من مسؤلیت قبول نمی‌کنم. یکی مسؤلیت را قبول کنه.»

پسر، فرمانده زخمی را گرفته بود روی دوشش. می‌گفت: «نترس.» می‌گفت: «می‌رسانمت.» می‌گفت: «گریه زاری نکن، لو می‌رویم.» می‌گفت: «من مسؤلم شما را برسانم عقب، چاکرت هم هستم.»

۱۰۳- يك موقعيتي را داده بودند به ما دو تا. هر دو آرپی‌چی داشتیم. او می‌زد من كمك بودم، من می‌زدم او كمك بود و يك بار نوبت من بود. حال نداشتم بلند شوم. فهمید، قبضه را آماده کرد، بلند شد، شلیک کرد. نشست. با يك خال هندي روی پیشانی‌اش.

۱۰۴- توي مدرسه صدایش می‌زدیم «حسین عشقي» یادم نیست چرا. با هم رفتیم جبهه. با هم رفتیم تخریب. يك بار که رفته بودیم برای شناسایی و معبر زدن، رفت روی مین. بدون حسین برگشتم. توي دفترچه خاطراتم نوشتم «حسین عشقي به عشقش رسید.»

۱۰۵- وقتي آمده بود جبهه سالم و سرحال بود. رفت تخریب. پایش که رفت روی مین برگشت عقب. بار دوم که آمد جبهه، تگ تیر انداز شد با يك پا. خمپاره که خورد به سنگرش، آن یکی پایش هم که معیوب شد، برگشت عقب. بار سوم که آمد، رفت توي آشپزخانه برای سیب زمینی پوست کردن. آشپزخانه را که هواپیماها بمباران کردند، تنش که پر از ترکش شد، رفت عقب درسش را خواند.

التماس دعا

www.farsibook.blogfa.com